

چه خونگفت آن برانغ غمخوار
 که بوی ارشک در زک از گل خود
 دلی برون بود ز امکان عشق
 که گوید ترک جانان جان عشق
 بر رسیدن دایه از زین سبب که احسن و موافق ویرا از شاهه

شرح حال یوسف علیہ السلام

زین را چه دایه آنچنان دید
 ز دیده اشک یزان حال پیش
 که چشمش بر بیدار تو روشن
 دلم از غم رخسار تو گلشن
 دلت پر رنج و جانت پر ملامت
 نمیدانم ترا اکنون چه حالت
 ترا آرام جان پوسته پیش
 چه بسوزی ز بی آرای خویش
 در آن وقتی که از وی دور بودی
 اگر میسوختی معذور بودی
 کنون در بین و صلی خویش
 بدانش شرح جان افروختن
 که از عاشقان این دولت است
 که معشوقش بخدمت سر نهاد
 همین بس طالع فرخنده تو
 که سلطان تو آمد سبزه تو
 مای لایق تاج بادشاهی
 بفرمان تو شد دیگر چه خواهی

برویش

برویش خرم و دلشاد
 ز غمهای جهان آزاد می باش
 ز سر وی لاله زکشتن کایگیر
 بر فشار خوشش آرام بگیر
 لبش بی بوسه جان ببرد
 زلال کای مراد میجو از وی
 زینچون شنید اینها زود
 ز لبش خون را ز دل خون داد
 ز ابر دیده خون دل فروخت
 بر پیشش قصه اشکلی فروخت
 نمی دانی که من در دل چه دارم
 وزان جان جهان حاصل چه دارم
 بگفت ای مهربان مادر عیانا
 ز چند آن رسه کار دانا
 بخدمت پیشم بروم ایستاد
 دلی با خدمتی را داد داده
 ز من دوری نباشد هیچکاش
 دلی بنود بمن هرگز نکاش
 بران نشد بیاید زار بگریخت
 که بر لب آب یابد نشسته آن
 چو رویم شرح خوب بر فرزند
 در چشم خود بر پشت پای دوز
 برین اندیشه زار من گویم
 که پشت پیشم بر پشت زردم
 چو گشت بدم چشم جهان بین
 به پشتی نماید صورت چنین